

موهایم را بیاف

لادن صهبایی

تهران — ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	صهبایی ، لادن .
عنوان و نام پدیدآور	موهایم را بباف / لادن صهبایی .
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۷۵۰ ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 58 - 7
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸فا:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۶۰۰۰۰

نشر آرینا: انقلاب — خیابان ۱۲ فروردین — خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ — ۶۶۴۹۱۲۹۵

موهایم را بباف

لادن صهبایی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-58-7

هم دمت که هم دلت باشد

هم هدف نزدیک تر می شود

و

هم مسیر هموارتر...

«تقدیم به همسرم»

این پا و آن پا شد. هوا سرد بود و سوز می آمد؛ اما حوصله ی فکر کردن به سرما را نداشت. با این حال کیفش را سر شانه اش محکم کرد و دست هایش را فرستاد زیر بغلش و به خیابان سرک کشید. دلهره داشت. بعد از سه ماه خبرش کرده بودند بیاید کارخانه. می ترسید کار یکسره شده باشد. یا کارخانه را فروخته و یا اعلام ورشکستگی کرده باشند. احتمالا او را می خواستند برای بستن حساب های شرکت و مریم را که نیروی منابع انسانی بود برای تعیین تکلیف کارگران. کاش عطا هم همراهش آمده بود. کاش نیازی نبود خودش خبرهای بد را به خانواده اش برساند. تمام این سه ماه را به امید راه اندازی مجدد کارخانه سر کرده بودند؛ اما بیکار شدن چهار نفر از یک خانواده پنج نفره شوخی نبود. خیلی وقت می شد که کفگیرشان به ته دیگ خورده بود. اگر کارهای خانگی مادرش نبود خیلی قبل تر از این به فلاکت افتاده بودند. به هزار امید صبح راهی اش کرده بودند. قرار بود دستِ پرو با خبرهای خوبی برگردد؛ اما هر چه تلاش می کرد نمی توانست مثبت فکر کند.

مینی بوس داشت از دور می آمد و برایش چراغ می داد. وقتی درست مقابل پایش ایستاد دستگیره را کشید و بالا پرید:

— سلام حسن آقا.

پیرمرد سرچرخاند سمتش.

— به به ترگل جان! چه عجب! پس داداشات و بابات کجان؟

در را محکم به هم کوبید و پله‌ها را بالا رفت.

— فقط منو گفتن پیام. شما نمی‌دونین چه خبره؟

— نه بابا جان، به من گفتن که اگر از کارخونه‌ی پرتو کسبو دارم سوار کنم همین... ان شاءالله که خیره... دلتو بد نکن.

تشکر کرد و دست به صندلی گرفت تا نیفتد. صندلی‌ها را یکی‌یکی عقب رفت و نشست. توی این مینی‌بوس غیر از خودش کس دیگری از بچه‌های کارخانه نبود. باید کمی بیشتر صبر می‌کرد. چشم دوخت به مسیر آشنایی که حدود دو سال آن را می‌رفت و برمی‌گشت؛ اما پدرش در این راه از جوانی به پیری رسیده بود. آهی کشید و سر چسباند به شیشه. وارد محوطه‌ی شهرک که شدند، پیاده شد. لرز به تنش افتاد با این حال چشمش دنبال آشنا می‌گشت، نه خبری از مریم بود و نه از دیگر پرسنل. ناامید دست‌هایش را چپاند زیر بغلش و با قدم‌هایی تند و تیز راه گرفت. مقابل کارخانه چند نفری نزدیک نگاهیانی ایستاده بودند. خوب که دقت کرد بچه‌های اداری را شناخت. قدم تند کرد و خودش را به جمع‌شان رساند.

— سلام چه خبر شده؟ کسی می‌دونه؟

یکی گفت:

— می‌خواستی چه خبر باشه خانم خسروی؟ کارخونه ورشکست شده.

شانه‌های ترگل افتاد. نگاه به چهره‌ی پکر بقیه کرد.

— کی گفت بهتون؟ آقای سمایی اومده؟

— چی می‌گی دختر؟ سمایی کجا بود؟ دمش رو گذاشته رو کولش و رفته! مگه برمی‌گرده این‌جا؟!

درست می‌گفت. سوال مسخره‌ای بود. با آن قرارداد شاهکاری که بسته و کارخانه را به این وضع انداخته بود مگر برمی‌گشت؟!

سر تکان داد و به محوطه نگاه کرد. ده پانزده نفری از پرسنل هم آن‌جا بودند؛ اما از کارگرها خبری نبود. چشم گرداند دنبال مریم. با پیدا کردنش بیخشدی گفت و فاصله گرفت. وارد محوطه که می‌شد یکی دو نفر متوجهش شدند. سوال می‌پرسیدند؛ اما او هم چیزی نمی‌دانست. نزدیک مریم که شد آهسته صدایش کرد. مریم چرخید سمتش و با دیدنش صورتش کمی باز شد.

— اومدی؟! چه خبره این‌جا ترگل؟ همه اومدن که!

— به تو که زنگ زدن چی گفتن؟

— همونی که به بقیه هم گفتن... گفتن برای بررسی وضعیت کارخونه بیایم.

اما بررسی وضعیت که این همه کارمند نمی‌خواست! کافی بود سیستم حسابداری شرکت را باز کنند.

— تو فکر می‌کنی خبر دیگه ای باشه؟

شانه‌ای بالا انداخت. حواسش رفته بود پی ماشین آبی رنگی که تازه دیده بود. پارک شده نزدیک ساختمان. اسمش را نمی‌دانست؛ اما مدل بالا نبود.

— اونی که اومده خود آقای پرتوئه یا کس دیگه؟

— آقای پرتو عیش و نوشش رو نمی‌ذاره از اون ور دنیا بیاد واسه این کارخونه‌ی فکستنی! خیلی دلش می‌سوخت قبل از این که به این وضع بیفته می‌اومد.

مریم این جمله را پر حرص گفته بود و ترگل سر جنباند. تمام ترشش از این بود که مجبور شود برود خانه و بگوید همه چیز تمام شده. جدا از وضعیت خانواده، عطا دیگر اجازه نمی‌داد دنبال کار بگردد. این جا را به واسطه‌ی نزدیک بودن خودش به هزار مکافات پذیرفته بود. باید می‌رفت و دست مادرش می‌شد با کارهای خانگی. چیز متفاوتی برای خودش می‌خواست. آینده‌ای جدا از آشپزخانه‌ای که کارهایش تمامی نداشت؛ اما انگار قسمتش نبود. بختش با این کارخانه بسته می‌شد. بی‌رمق پرسید:

— الان منتظر چی موندیم؟ چرا نمی‌ریم تو؟

— به پسره او مد گفت صبر کنیم.

باز خیره شد به ساختمان. سردش بود؛ اما اگر قرار بود خبر بدی بشنود ترجیح می‌داد بماند توی محوطه. آن‌هایی هم که بیرون ایستاده بودند آمدند داخل؛ اما باز هم همه‌ی پرسنل اداری نمی‌شدند. کمی گذشته بود که در ساختمان باز شد و جوانی با ریش پرفسوری که کت و شلوار کاربنی به تن داشت و عینک درشت دودی زده بود بیرون آمد. همگی جمع شدند. برگه‌ای دستش بود و داشت با چشم جمعیت را می‌شمرد که یکی گفت:

— می‌شه بگین تکلیف ما چیه؟ نیم ساعته که وایستادیم تو این سرما.

اعتراض‌های پشت‌بندش بلندتر بود.

— قراره چی کار کنین؟

— اگه قراره برگردیم سر کارمون و حقوق مون رو بدین برای چی

نگه‌مون داشتین این جا؟

— اگه کارخونه ورشکست شده و حقوقی در کار نیست که اصلا برای

چی گفتین بیایم؟

— ماها می‌ریم شکایت می‌کنیم. مگه نه؟

جوان بالاخره سکوتش را شکست.

— آقای پرتو برای رسیدگی به امور برادرزاده‌شون رو فرستادن. هنوز چیزی مشخص نیست... همین‌طوری که تشریف میارین داخل ساختمون اسم‌تون رو بگین روی برگه علامت بزنم.

یکی که جلوتر بود پر حرص گفت:

— زکی بابا! باز بیایم بدون حقوق کار کنیم که تهش بگین حقوقی در کار نیست؟ مردمو مسخره‌ی خودتون کردین؟

ترگل هر لحظه نگران‌تر می‌شد. حقوق چهار نفرشان روی هم عدد قابل توجهی بود؛ اما... بیکار شدن‌شان چیز خوبی نبود. عطا و طاها این مدت کار پیدا نکرده بودند. عطا به عنوان شغل موقت می‌رفت نانوائی و طاها بدون حقوق توی مبل‌سازی کمک دوستش می‌کرد. خودش هم که چسبیده بود به پاک کردن سبزی و انداختن ترشی و درست کردن رب.

— باید یه فرصتی برای بررسی بهمون بدین... این‌جوری و بدون همکاری شماها مشکلی حل نمی‌شه. آقای پرتو دیروز رسیدن... یه کمی فرصت بدین و همراهی‌شون کنین امیدواریم این وضعیت خیلی طول نکشه.

همه بلا تکلیف همه‌مه می‌کردند. ترگل با آن مانتوی بافت نازک آن‌قدر سردش بود که دلش می‌خواست اولین نفر باشد؛ اما جرات نمی‌کرد. خودش را بیشتر به مریم چسباند که مریم آهسته گفت:

— کاش نمی‌اومدم... امروز باید می‌رفتیم خرید.

حق داشت؛ چیزی به عروسیش نمانده بود. سر و صدا داشت بالا می‌گرفت. عده‌ای می‌خواستند بروند داخل. به هوای کار می‌خواستند برادرزاده‌ی پرتو را رو در رو ببینند و حقوق‌شان را طلب کنند. کاربنی‌پوش نمی‌گذاشت. بحث داشت به درگیری می‌رسید که صدای زنگ موبایل

کسی آن میان بلند شد. کاربنی که دست توی جیبش کرد کمی عقب کشیدند. گوشی را که به گوشش چسبانده فارسی حرف نمی زد. نگاه ترگل چرخید و سایه کسی را پشت پنجره ای اتاق مدیریت تشخیص داد. توی دلش آه کشید. این جا توی این سرما با این همه دلهره ایستاده بودند و یک مرفه بی درد آمده بود به دردشان برسد. مکالمه ای مرد که تمام شد با صدای بلندی گفت:

— آقای پرتو بودن خواهش کردن همین امروز رو تحمل کنین تا آخر وقت در مورد وضعیت حقوق ها به تصمیمی می گیرن.

کافی نبود؛ اما مگر راهی به جز کوتاه آمدن داشتند؟ پیش کسوت شان لیست را گرفت. اخم هایش درهم بود و ترگل خطوط ناچاری را در چهره اش تشخیص می داد. وارد ساختمان که شدند آن جا هم سرد بود. دوباره دست هایش را فرستاد زیر بغلش. مریم غر زد:

— نکردن به کمی این ساختمون بلا گرفته رو گرم کن! تابلوئه می خوان از شرمون خلاص بشن دیگه!

راهرو داشت شلوغ می شد که از مریم خداحافظی کرد و سمت اتاقش رفت به امیدی که شاید آن جا کمی گرم تر باشد. آخرین بار کلیدش را تحویل داده بود. دستگیره را امتحان کرد. در باز بود! وارد شد و در را پشت سرش بست. اتاق خاک گرفته و هوایش سنگین بود. سمت شופاژ رفت و دست گذاشت رویش. سرد سرد بود. پوفی کشید و پشت میزش نشست. آرنج هایش را روی میز گذاشت و تکیه گاه چانه اش کرد. احتمالا تمام امروز را بیکار می ماندند. طول می کشید تا آقای پرتو دست و پایش را جمع کند و بفهمد چی به چیست.

کمی که گذشت چشم هایش می رفتند که از سر بیکاری بسته شوند؛ اما تقه ای به در خورد و باز شد. چشم هایش را به سرعت باز کرد. کاربنی

با آن هیکلش تمام چارچوب در را پر کرده بود. عینکش دیگر روی چشم های قهوه ای تیره اش نبود و حالت جدی و خشن صورتش باعث شد ترگل با ترس از جایش بلند شود.

— خانم خسروی؟ تنها حسابداری که مونده شمایی درسته؟
سر جنباند.

— به گزارش تفکیکی از حقوق عقب افتاده این لیست و باقی کارمندا و کارگرا آماده کن.

جلو آمد و لیست را روی میز گذاشت. اسامی همین هایی بود که توی محوطه جمع شده بودند.

— آماده شد بیار برای من... فقط سریع.

چشم آهسته ای گفت و خم شد دکمه ای پاور سیستمش را زد. کمر که راست کرد مرد کاربنی رفته بود. لیست را از نظر گذراند و مشغول شد. گزارش ها را جدا جدا پرینت گرفت و با تعلق به عدد جمع شده پایین برگه ها نگاه کرد. یکی از یکی سنگین تر... مبلغ حقوق عقب افتاده ای کارگرا که فاجعه بود. آهی کشید و برگه ها را لای پوشه ای گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

بیرون هنوز همه مه بود. انگار بقیه کارمندا به جز خودش بیکار بودند. لیست به دست راه افتاد سمت پله ها... لابی طبقه ای بالا هم شلوغ بود. مرد کاربنی نشسته بود پشت میز منشی و عده ای دورش را گرفته بودند. چند لحظه همان دور منتظر ایستاد؛ اما قائله تمام شدنی نبود. می دانست که آقای پرتو توی اتاق مدیریت است. از پشت جمعیت به سمت در رفت و تقه ای زد. آن قدر سر و صدا بود که جوابی نشنید. دوباره تقه زد و پشت بندش در را باز کرد. چشم چرخاند توی اتاق. مرد بی مویی پشت میز مدیریت نشسته و غرق برگه های مقابله بود. به نظرش آمد

اصلا صدای تقه را نشنیده باشد.

ببخشید آهسته‌ای گفت که مرد سر بلند کرد و ترگل جا خورد. بر خلاف چیزی که انتظار داشت جوان بود؛ اما صورت بی‌نهایت بی‌رنگ و لاغرش، چشم‌های گود افتاده و جای خالی ابروهایش بیشتر از جوانی‌اش ماتش کرده بود. مرد هم انگار تعجب کرده بود؛ اما کم‌کم لب‌های سفیدش کش آمد.

— تو این جا چی کار می‌کنی؟ مگه فواد اون بیرون نیست؟

سر تکان داد. مرد جوان صندلی‌اش را کمی عقب داد و دست کشید پشت گردنش.

— خیلی خوب... قرار نبود به زودی کسی منو ببینه؛ اما ظاهراً همین اولین قدم شکست خوردیم!

بیشتر از این که عصبانی یا ناراحت به نظر بیاید بی‌حالت بود.

— حالا چی کار داشتی که اومدی؟

پرونده را در دستش بازی داد. جوان بی‌مو آهانی گفت و خیره خیره نگاهش کرد. ترگل هنوز منگ بود که مرد گفت:

— من پیام یا تو می‌ای؟ نترس سلطان واگیر نداره!

ترگل تکانی خورد و نگاهش را گرفت. با قدم‌هایی سست و کند جلو رفت. می‌خواست پرونده را روی میز بگذارد که مرد دست دراز کرد. دست سفیدش برخلاف صورتش پر از رنگ بود. پر از کبودی و خون‌مردگی... ترگل پرونده را داد و عقب‌گرد کرد بروی که مرد گفت:

— اگر غش نمی‌کنی چند دقیقه بشین... شاید چند تا سوال داشته باشم.

با خنده گفته بود؛ اما ترگل حال خوبی نداشت. هم شرم‌نده بود و هم ناراحت، با این حال چشم چرخانده و روی نزدیک‌ترین مبل تک نفره منتظر نشست. تپله‌های سیاه چشمان مرد تنها عضو رنگی صورتش به

حساب می‌آمدند که با سرعت روی اعداد و ارقام می‌چرخیدند. بدون ابرو تشخیص حالت صورتش سخت بود؛ اما جدی به نظر می‌آمد.

برگه‌ها را یکی یکی زیر و رو کرد و دور بعضی چیزها خط کشید و در نهایت سر بلند کرد.

— اینا خوبه؛ اما یه لیست کامل می‌خوام از اقساط عقب افتاده و اقساط آتی... یه لیست دیگه‌ام به تفکیک از سایر بدهی‌های کارخونه آماده کن.

ترگل سر جنباند و از جایش بلند شد.

— یه استعلام هم از انبار برام بگیر ببین چقدر مواد اولیه داریم. موجودی اجناسی هم که مونده و مرجوعی‌ها رو می‌خوام.

ترگل چند لحظه خیره نگاهش کرد. مردد بود بگوید یا نه کمی ترسیده بود؛ اما...

— دسترسی به آمار انبار ندارم.

مرد خیره نگاهش کرد.

— کی باید این دسترسی رو بده؟

— مسئول شبکه و سیستم.

— بهش می‌گم دسترسی کامل به تمام بخش‌ها رو بده... حالا که کنجکاوای کردی اومدی تو یه کمی به فواد کمک کن داره گیج می‌زنه! فعلاً هم درست نیست بقیه در جریان این وضعیت قرار بگیرن.

با چشمکی اشاره کرد به خودش. ترگل خجالت کشید از این که فضولی‌اش را به رویش آورده؛ اما چیزی نگفت. در را که باز کرد مرد کاربنی آن سمت در بود و خیره خیره نگاهش می‌کرد. ببخشیدی گفت و از کنارش گذشت. به اتاقش که رسید در را پشت سرش بست و همان جا تکیه داد. تصویر صورت مرد با آن رنگ پریده و لب‌های سفید مقابل چشم‌هایش بود. یک سرطانی آمده بود وضعیت کارخانه را مشخص کند

در حالی که وضعیت خودش قابل اتکا نبود.

هرچه می‌گذشت امیدهایش کم رنگ‌تر می‌شدند. دیگر شکی نمی‌ماند که آمده‌اند کارخانه را ببندند، ولی با چیزی که پرتو خواسته بود نباید به کسی می‌گفت. همین قسمتش سخت بود. با فکری درگیر پشت سیستمش برگشت. کارش با آمار اقساط و بدهی‌ها که تمام شد سیستمش را برای دسترسی به انبار چک کرد. باز شده بود نه فقط انبار تمام بخش‌ها. مریم اگر می‌فهمید حسابی تعجب می‌کرد، شاید هم حسودی‌اش می‌شد ولی نباید می‌گفت. پوفی کشید و مشغول شد.

با سیستم انبارداری زیاد آشنا نبود. زمان برد تا آمارهایی را که پرتو خواسته بود درآورد و پرینت گرفت. سر و صداهای بیرون کمتر شده بود و لابی خالی.

تقه‌ای به در اتاق زد و این بار منتظر شد. جوابی که نیامد بلندتر تقه زد.

— آقای پرتو؟

صدایی از داخل گفت:

— بله؟

دستگیره را کشید؛ اما در قفل بود.

— خسروی هستم. گزارش‌ها رو آوردم.

چند دقیقه‌ای زمان برد تا کلید چرخید و کاربنی میان چهارچوب در قرار گرفت. هیكلش هنوز هم کمی ترگل را می‌ترساند یاد عطا می‌انداختش! قدمی عقب رفت و پرونده را نشان داد.

— آماری که خواسته بودن آوردم.

کاربنی دست دراز کرد پرونده را بگیرد که صدای پرتو از داخل آمد.

— بذار بیاد تو.

کاربنی کنار رفت و راه باز شد. ترگل خوشحال‌تر می‌شد اگر پرونده را می‌داد و می‌رفت؛ اما ناچار قدم به درون اتاق گذاشت. انگار فضای آن جا سردتر و سنگین‌تر از بیرون بود. چشم چرخاند؛ پرتو در حالی که دکمه‌های پیراهن طوسی‌اش را می‌بست روی مبل سه نفره‌ای که در زاویه‌ی مقابل در بود، نشست. ترگل چشم دزدید و سرپایین انداخت. کاربنی گفت:

— با من کاری نداری سام؟

— نه فقط اگر کاری پیش اومد و رفتی یه خبر بده درو قفل کنم.

با خنده گفت! باز داشت به ترگل طعنه می‌زد و ترگل بیشتر در خودش فرو رفت. کاربنی باشه‌ای گفت و داشت می‌رفت که پرتو صدایش کرد.

— فواد!

کاربنی چرخید و خیلی جدی گفت:

— بله؟

— این جوری که تو خودتو گرفتی باید بگی بله قربان! یا بگی بله رئیس!

به شوخی گفته بود و ترگل سربلند کرد و اکنش کاربنی را ببیند.

لب‌هایش کمی کش آمده بود؛ اما به جدیت قبل گفت:

— تو خواب ببینی!

و در را باز کرد و پشت سرش به هم کوبید. صدای خنده‌ی پرتو باعث شد سربگرداند. بامزه می‌خندید. ترگل هم خنده‌اش گرفت؛ اما خودش را جمع و جور کرد و پرونده را جلو برد و دستش داد. پرتو باز کرد و باز چشم‌های درشت مشکی‌اش خطوط را دنبال کرد. دیگر اثری از خنده توی صورتش نبود و جدی شده بود.

— مشکل ظرف‌هایی که می‌گن معیوبه دقیقا چیه؟

— تو دمای بالا می‌شکنه... تو ما کروفر و ماشین ظرف شویی.

— جنسای سالم چی؟ اونا رو چرا نشده بفروشن؟

— برندمون که خراب شد دیگه کسی خرید نکرد. وضعیت کارخونه هم جووری نبود که فروش اونا دردی رو دوا کنه. پرتو هومی کشید و آهسته گفت:

— با این وضعیت هیچ پولی تو بساط نیست که بشه کارمندا رو راضی کرد تا حداقل چند روزی رو ادامه بدن... انگار با خودش حرف می زد و تایید ترگل را نمی خواست. از جایش برخاست و پشت میزش رفت. خودکارش را برداشت و نوکش را زد روی برگه ای که زیر دستش بود.

— کدوم یکی از کارمندا بُرش داره و بقیه ازش حساب می برن؟ باید راضی شون کنیم یه مدتی رو بدون حقوق بیان.

وا رفت. فکرش کشیده شد طرف خانواده اش. چند روز دیگر بالاکلیف دوام می آوردند؟ چند روز دیگر نگاه می کردند به دست های خسته و پینه بسته ی مادرش تا سبزی بیشتری پاک کند؟ ترشی بیشتری بیندازد و لوبیای بیشتری سرخ کند؟

— چی شد؟ چیزی می خوای بگی؟

سر بلند کرد و با تردید گفت:

— این یه مدتی که می گین برای خیلی ها خیلی مهمه.

لب های بی رنگ پرتو کش آمد:

— دقیق تر به من نگاه کن.

حس کرد اشتباه شنیده؛ اما نگاه خیره پرتو منتظر بود. نگاهش را چرخاند توی صورتش. روی چشم های مشکی براق بدون مژه و صورت سفیدش.

— من با شرایطی که دارم، معنی روزا رو که هیچ، معنی ساعت ها رو هم

خیلی خوب می دونم... اینو می فهمی؟ می تونی باور کنی؟

شرمنده سر تکان داد.

— خوبه... اینم بدون که اعلام ورشکستگی به نفع هیچ کس نیست. من اگر اومدم این جا سنگ عموی خودمو به سینه نمی زنم... برای اون یه کارخونه بدون سود با یه کارخونه ورشکسته هیچ فرقی نداره. اگر اعلام ورشکستگی کنه چون هیچ کدوم از اموالش توی ایران نیست هیچ اتفاقی براش نمی افته... هیچی... اون کسی که ضرر می کنه در نهایت کارگرا و کارمندان. رشته ات حسابداریه حتما می دونی که اعلام ورشکستگی چطوریه؟

سر تکان داد.

— پس می دونی که دادگاه یه مدیر تصفیه تعیین می کنه و در نهایت هیچ کس به حق کامل خودش نمی رسه. شاید حتی به یه بخش جزئیش هم نرسه پس باید همه به هم کمک کنیم این اتفاق نیفته، حتی اگر لازم باشه یه مدت کم دیگه بدون حقوق کار کنیم.

— ولی... می خواین چی کار کنیم؟ حسابای شرکت خالی خالیه!

پرتو خندید.

— اگر الان می دونستم که معطل نمی کردم و انجامش می دادم دختر خوب! باید یه کمی صبر کنی من همه اطلاعاتو جمع کنم، اون وقت می تونم بهت بگم که می خوام چی کار کنم.

سکوت کرد. با این که هنوز هم به نظرش این مرد با وضعیت نامشخصش قابل اتکا نبود. رجبی را که از بقیه سابقه دارتر بود معرفی کرد و از دفتر پرتو خارج شد. کار جدیدی نداشت و راهی اتاق مریم شد. مریم داشت تلفنی با کسی حرف می زد. روی صندلی منتظرش نشست؛ اما حرف هایش طولانی شده بود. نامزدش پشت خط بود و خیال قطع کردن

نداشت. نمی‌خواست اتاقش را زیاد خالی بگذارد شاید پرتو کار دیگری داشته باشد. از جایش برخاست و به مریم اشاره زد می‌رود و دوباره برگشت به اتاقش.

زمان زیادی نگذشته بود که کسی به در تقه زد. به خیال کاربنی سر بلند کرد؛ اما یکی از کارمندا سرش را از لای در داخل کرد.

— گفتن همه جمع بشیم توی سالن غذاخوری.
باشه‌ای گفت و برخاست. از اتاقش که بیرون آمد راهرو شلوغ بود. همه می‌رفتند سمت سالن. مریم را پیدا کرد و با هم وارد سالن شدند. برخلاف انتظارش رجبی هم مابین بقیه ایستاده و منتظر بود! احتمالا اوضاع آن جوری که پرتو می‌خواست پیش نرفته بود. چند دقیقه‌ی بعد پرتو همراه کاربنی آمد. کلاه بافت سیاهی سرش گذاشته بود و روی چشمان بی‌مژه‌اش عینکی کائوچویی با فرمی درشت بود که جای خالی ابروهایش را تا حدی می‌پوشاند. مریم پقی زد زیر خنده و آهسته گفت:
— منو بگو که فکر کردم این پرتو یه آدم خوش تیپ و باکلاس از فرنگ برگشته‌ست!

ترگل واقعیت پشت آن ظاهر را می‌دانست ولی سکوت کرد. همه‌مه شده بود. چند نفری هجوم بردند سمتش. پرتو سعی می‌کرد با آرامش حرف بزند. نمی‌شد. ترسی به جان ترگل ریخت که دلش را نمی‌دانست. داد که می‌زدند بند دلش پاره می‌شد. مریم دستش را گرفت و کشید:
— بیا... بیا بریم بیرون الان دعوا می‌شه.

می‌خواست بماند؛ اما کشیده می‌شد. از دعوا می‌ترسید و از صدای بلند. یاد عطا می‌افتاد و دست و پایش می‌لرزید. از در سالن بیرون رفته بودند؛ اما هنوز سر و صدا می‌آمد. مریم کشیدش کنار و گفت:

— تو چرا ترسیدی؟! نیگا رنگشو!

دست کشید به صورتش. حواسش به داخل بود. کارخانه هیچ! یعنی پرتو از پس خودش برمی‌آمد؟ سر و صدا برای دقیقی طولانی ادامه داشت. صدای فریادهای کاربنی هم می‌آمد که می‌خواست کارمندان را ساکت کند؛ اما صدای پرتو نه. نیم ساعتی گذشته بود که از هیاهوی داخل کم شد. مریم می‌خواست برگردد داخل؛ اما پاهای او توان نداشت. چسبیده بود به دیوار و دست گذاشته بود روی قفسه‌ی سینه‌اش که تند بالا و پایین می‌شد. بالاخره مریم رهایش کرد و خودش به داخل سالن برگشت.

تنها مانده بود همانجا. منتظر بود هر لحظه دوباره سر و صدا بالا بگیرد؛ اما نگرفت. یکی دو نفر آمدند بیرون. یکی عصبی و دیگری با چهره‌ای نسبتا راضی. نگاهش به آن‌ها بود که بازویش کشیده شد. ترسیده سر چرخاند و مریم را دید.

— ترگل بدو بریم... همه دارن استعفا می‌دن گفتن یه چک واسه چهل درصد حقوق مون می‌دن.

همان‌طور گنگ خیره ماند به صورتش که مریم باز گفت:

— چته چرا مثل هالوها نگاه می‌کنی؟ فکر کردی از این خراب شده چیز بیشتری گیرت میاد؟ بدو همینم غنیمته!

و باز بازویش را کشید. همراهش شد. همه جمع شده بودند دور چیزی. مریم گفت:

— دارن اسم می‌نویسن... بیا... بیا...

و باز کشیدش. اسم می‌نوشتند و جمعیت کم‌تر می‌شد. تقریبا به جلو رسیده بودند که چشمش به پرتو افتاد. نشسته بود روی میز و یک صندلی را کشیده بود زیر پایش. نمی‌توانست از آن جلوتر برود، چیزی مانعش بود؛ اما مریم بی‌هوا کشیدش و عصبی غرید:

— دِ چرا نمی‌یای؟

جلویشان کمی خالی شده بود. پرتو انگار صدای مریم را شنیده بود که سر بلند کرد و چشمش افتاد به او. واکنش عطا چه می‌شد اگر اسمش را توی لیست نمی‌نوشت؟ نمی‌دانست؛ اما می‌خواست که بماند. کارش را که از دست می‌داد باید می‌نشست پای بساط سبزی. مریم باز کشیدش. — من می‌مونم.

صدایش ضعیف بود؛ اما مریم شنید و با تعجب نگاهش کرد.

— دیوونه نشو دختر! کارخونه ورشکست شده! این مردِ قرار چک خودشو بده... می‌فهمی؟ چکو نگیری دیگه دستت به هیچ کجا بند نیست!

سرجنبانده؛ اما از جایش تکان نخورد. مریم بازویش را رها کرد.

— باشه اما بعد نگي که نگفتی!

و سمت برگه رفت تا اسم بنویسد. اسمش را که نوشت کمر راست کرد و بار دیگر با نگاه از او خواست که بیاید. پای برگه را که امضا می‌کرد هیچ چیز از آینده‌اش باقی نمی‌ماند تا برایش تلاش کند. می‌رفت زیر سقف خانه و دیگر رنگ آسمان را نمی‌دید! از جایش تکان نخورده بود که مریم عصبی از کنارش گذشت. چند نفر دیگر هم مانده بودند بدون اسم نوشتن ترگل تنها نبود؛ اما وقتی که پرتو مطمئن شد دیگر کسی قصد اسم نوشتن ندارد برگه را برداشت و به سمتش آمد.

— استعفا نامه شون رو تنظیم کن فیش حقوقی شون رو هم بزن بیا اتاقم. عصبانی بود. ترگل بی‌حرف برگه را گرفت. سالن خالی شد. نگاهی به دورش انداخت و او هم بیرون رفت. مریم منتظرش ایستاده بود و بازویش را گرفت.

— وایستا ببینم کجا؟ خل شدی تو دختر؟ برات مهم نیست بدون

حقوق کار کنی؟!

برایش مهم بود که کار کند. جایی بیرون از خانه. سکوت که کرد مریم نگاهی سمت برگه انداخت و پوزخند زد.

— ببینم نکنه وعده وعیدی چیزی بهت داده که این قدر ساکتی؟ آره؟ جدی پرسیده بود؟ با صدای مریم یکی دو نفر دیگر که داشتند نگاه‌شان می‌کردند، بیشتر توجه‌شان جلب شد. یکی از آن‌ها پرسید:

— آره خانم خسروی؟ فروختی ما رو؟

شوخی بود؛ اما کسی نخندید! حس آب شدن داشت. برگه را محکم‌تر توی دستش فشرد.

— نه چه وعده‌ای آخه؟

— آسه می‌ری آسه می‌یای کمک شون می‌کنی!

لب فشرد روی هم. حرفی برای گفتن نداشت فقط می‌ماند فرار. دست‌هایش را مشت کرد و با قدم‌هایی تند؛ اما سست دور شد. مریم صدایش کرد؛ اما نشنیده گرفت. بحث را او شروع کرده بود. وارد اتاقش شد و در را بست. عصبی پشت میزش نشست و مشغول شد. دسترسی‌اش به بخش نیروی انسانی هم باز بود. فیش‌های حقوقی را یکی یکی تنظیم کرد. کارش که تمام شد باز برگه‌ها را برداشت و بیرون رفت. به لابی که رسید کاربندی پشت میزش بود. سری تکان داد که یعنی برو داخل. تقه‌ای به در زد و بازش کرد. پرتو بی‌کلاه و عینک نشسته بود روی همان مبل سه نفره با این تفاوت که پتوی مسافرتی آبی چهارخانه‌ای دورش بود. قرار بود کارمنداها را مجاب کند بمانند، نه این که به استعفای‌شان رضایت بدهد!

— تموم شد؟

بی‌حرف جلو رفت و پوشه را روی میز مستطیلی گذاشت. پرتو پوشه

را جلو کشید و مبالغش را از نظر گذراند.

— خوبه ممنون.... می‌توننی چکاشو بنویسی؟

چک؟ مات نگاه می‌کرد که پرتو دست چکش را از جیب کاپشنش که از دسته‌ی مبل آویزان بود درآورد و روی میز به سمتش سر داد و خودکاری رویش گذاشت. باید می‌نشست همان جا؟ مردد بود که پرتو حواسش را به برگه‌هایی که روی میز پخش بودند داد. به ناچار نشست و خودکار را به دست گرفت و مشغول شد. تمام حواسش را گذاشته بود روی تعداد صفرها که اشتباه نکند؛ اما پرتو که برگه‌ها را پس و پیش می‌کرد و با خودش حرف می‌زد حواسش پرت می‌شد. چند باری سرش را بلند و نگاهش کرد؛ اما حواسش نبود. ته خودکاری را به دهانش گرفته بود و نگاهش می‌چرخید روی برگه‌ها: «با چه عقلی امضاش کردن؟ این همه خسارت برای لغوش چیه دیگه؟!»

نگاهی به برگه‌ی جلوییش انداخت. قرارداد مواد اولیه بود، بی‌اختیار گفت:

— معاون شرکت رو برای امضاء همین قرارداد اخراج کردن.

— اخراجش چه فایده داره آخه؟! باید جلوی ورودی کارخونه دارش می‌زدن!

چشم‌های ترگل درشت شد. این همه خشونت که لازم نبود؛ اما به نظر می‌رسید پرتو جدی گفته باشد! خیره نگاهش می‌کرد که پرتو چشم از برگه گرفت و با دیدنش خندید.

— چیه؟ چرا این جور نگاه می‌کنی؟

ترگل سریع نگاهش را دزدید و به دسته چک داد. پرتو باز گفت:

— یه مبلغ سنگین از قسطاش مونده در صورتی که موادی که بهمون دادن و بعد از اینم می‌دن به درد نمی‌خوره! چطوریه که نتونستیم ثابت

کنیم؟ اصلا کسی شکایت کرده؟ هر چی مدارک رو زیر و رو می‌کنم هیچی درباره‌اش نیست! الانم که وقت شکایت کردن نداریم!

با پرت شدن برگه‌ها روی میز و پوفی که پرتو کشید باز سر بلند کرد. — وقتی کسی همکاری نمی‌کنه من چطوری باید سریع سر از این همه برگه دربیارم؟ هان؟

جواب نمی‌خواست. اصلا با او حرف نمی‌زد! ولی می‌خواست همه چیز را ول کند؟ ترگل به چک‌هایی که نوشته بود نگاه کرد. شاید باید برای خودش هم می‌نوشت! قبل از این که همین چهل درصد هم دستش را نگیرد. پرتو تلفنی که کشیده بود تا روی میز وسط برداشت و توی گوشی گفت:

— یه نفر از بخش خرید رو پیدا کن بیاد واسه این اراجیف یه توضیحی چیزی بده.

و تلفن را کوبید سر جایش. سر که بلند کرد چشمش به ترگل افتاد. دوباره لب‌هایش کش آمد.

— ای بابا! چرا این جور نگاه می‌کنی؟

سعی کرد نگاهش را کنترل کند؛ اما از مرد عصبانی می‌ترسید! همه‌ی عمرش را ترسیده بود.

— می‌شه چک‌ها رو ببرم بیرون بنویسم؟

پرتو با خنده سر جنباند.

— برو... برو تا پس نیفتادی!

طعنه زده بود؛ اما ترگل سریع از جایش برخاست و برگه‌ها را جمع کرد. دست چک را برمی‌داشت که پرتو گفت:

— کارت که تموم شد یه سابقه از شرکت کاسپین برام دربیار... همین شرکتی که مواد اولیه رو تامین می‌کنه.

سری تکان داد و گیج از اتاق بیرون آمد و به اتاقش برگشت. چک‌ها را که نوشت شماره‌ی کاربنی را گرفت تا خودش بیاید و ببرد. می‌ترسید خودش برود و کار جدیدی برایش جور شود. کاربنی که رفت با تردید گوشی را برداشت. از عهده‌ی این مدل کارها خوب برنمی‌آمد! با این حال شماره‌ای را که از شرکت کاسپین داشت گرفت. منشی درست به سوالاتش جواب نمی‌داد یا ناشی‌گری خودش بود. زبانش را نداشت ولی همان‌هایی را که فهمیده بود یادداشت کرد. پایان ساعت کاری بود، کیفش را هم برداشت و از اتاق بیرون زد. اگر می‌خواست به سرویس‌ها برسد فقط چند دقیقه وقت داشت اطلاعات را تحویل بدهد. خبری از کاربنی نبود. تقه‌ای به در زد و بلافاصله صدای کاربنی را تشخیص داد:

— بله؟

نیم‌نگاهی به ساعت روی دیوار لابی انداخت و در را باز کرد. کاربنی را دید که پشت به او مقابل در نیمه باز سرویس بهداشتی ایستاده.

— سام! خانم خسروی پشت دره... بگم بعدا بیاد.

فهمید که نباید داخل می‌شده. خواست عقب‌گرد کند که در سرویس کامل باز شد و نیمی از هیکل پرتو را دید.

— نه خوبم بهش بگو...

چشمش افتاد به ترگل.

— هیچی نمی‌خواد بگی... چیزی دستگیرت شد؟

ترگل سر تکان داد و خیره به صورت بی‌رنگ و لبان سفیدتر از قبل او نگاه کرد. اوضاعش اصلا خوب نبود! پس این‌جا چه می‌کرد؟! کاربنی زیر بازویش را گرفت و هدایتش کرد روی مبل. به کندی نشست و به کمک ریفش پتو را دورش گرفت. ترگل تمام مدت همان‌طور جلوی در خشک شده بود که پرتو کاربنی را از مقابل دیدش کنار فرستاد.

— چرا وایستادی پس؟

و با نگاه به چهره‌ی ترگل با خنده اضافه کرد:

— فواد فکر کنم باید به آب قند درست کنی واسه خانم خسروی، انگار خیلی ترسناک شدم... آره؟

کمی به خودش آمد و برگه را نشان داد و جلوتر رفت.

— زیاد نیست.

پرتو با ته مانده لبخندش دست دراز کرد و برگه را گرفت. حواس ترگل آن‌قدر ناشیانه سمت ساعت بود که پرتو هم سر چرخاند.

— دیرت شده؟

جوابی که نگرفت گفت:

— تو چرا این قدر بی‌زبونی دختر؟! خوب نیست ها سرت کلاه می‌ره!

ترگل باز هم حرفی نزد.

— باشه برو... ولی فردا حتما اول وقت بیا که کارای ناتوم امروز رو ادامه بدیم. یه لیست می‌خوام از کارخونه‌هایی که با شرکت کاسپین کار می‌کنن.

ترگل سرجنباند که باعث شد پرتو قهقهه بزند. جا خورد! آهسته خداحافظی کرد و از اتاق بیرون زد. از پله‌ها که پایین می‌رفت سالن خالی بود. کیفش را سر شانه‌اش محکم کرد و سمت پارکینگ دوید. با دیدن مینی‌بوس سفید با خط‌های سبز که از پارکینگ خارج می‌شد به قدم‌هایش سرعت داد. مینی‌بوس چند متر جلوتر ایستاد. به محض این که خودش را روی رکاب کشید و در را پشت سرش بست مینی‌بوس حرکت کرد.

حسن آقا از آینه نگاهش کرد.

— داشتی جا می‌موندی ها! شنیدم یه عده رفتن فکر کردم حتما توام رفتی!

با نفسی بریده چانه بالا انداخت و نشست. چشم دوخت به مناظر بیرون و آسمانی که روبه تاریکی می‌رفت. گرسنه‌اش بود. امروز آن‌قدر این طرف و آن طرف دویده بود که ساعت نهار را هم از یاد برده بود. دلش می‌خواست زودتر برسد خانه. دلش غذا می‌خواست و بخاری. دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت و هاه کرد. توی ایستگاه نزدیک خانه‌یشان که پیاده شد کسی صدایش کرد:

— تی‌تی...

نگاهش دنبال طاها چرخید. به تقلید از عطا بیرون از خانه تی‌تی صدایش می‌کرد. به گمان‌شان بد بود دیگران اسمش را بدانند. دیدش که کمی آن طرف‌تر تکیه داده به ترک دوچرخه‌ی کهنه‌اش که چند سالی می‌شد از عطا به او رسیده بود.

— چرا تو این سرما اومدی این‌جا؟

— کارخونه ورشکست شد؟

مشخص بود خیلی با خودش کلنجار رفته تا بپرسد.

— فعلاً معلوم نیست. یکی رو فرستادن به حسابای شرکت برسه.

نیش طاها تا بناگوش باز شد. این پسرک بازیگوش هم به کار کردن در آن کارخانه نیاز داشت. کسی پول اضافه نداشت تا هزینه‌ی خیابان‌گردی‌ها و تفریحات مختصرش را بدهد.

— بدو بریم که یخ زدم.

ترگل ترک دوچرخه نشست. دست‌هایش را دور کمر برادر نوجوانش محکم کرد و خودش را چسباند به او. طاها رکاب که زد گفت:

— عطا تو نونوایی دعواش شده.

سرش را کمی نزدیک‌تر برد تا بهتر بشنود و پرسید:

— چرا؟

— چه می‌دونم... چه فرقی داره؟! اون که همش دعواش می‌شه؛ اما گفتم بدونی که رسیدیم خونه جلو چشمش نباشی.

باشه‌ای گفت و دوباره پشت طاها پناه گرفت تا کمی از سرما در امان بماند. نزدیک محل‌شان که رسیدند طاها چرخ را کنار دیوار نگه داشت و ترگل پیاده شد. رسم همیشه‌شان بود. کوچه‌ی خودشان را سنگین و رنگین رفت و آمد می‌کردند؛ این دستور عطا بود.

دست‌هایش را زیر بغلش فرستاد و طاها دوشادوشش چرخ را دنبال خودش کشید. مقابل در چوبی رنگ و رو رفته که رسیدند ترگل کلید انداخت و در را باز کرد تا طاها چرخش را داخل ببرد. وارد حیاط که شد چشمش به پیرمردی که توی آلونک زیر پله‌ها زندگی می‌کرد افتاد. نشسته بود کنار حوض و قلیان می‌کشید. به جای پیرمرد استخوانی لرزید. دیگر تحمل سرما را نداشت. آهسته سلام کرد و پله‌های سیمانی بدون نرده را بالا دوید. دستگیره‌ی در آلومینیومی را کشید و خودش را داخل انداخت. برخلاف چیزی که به خودش وعده داده بود از هرم گرما خبری نبود.

دست‌هایش را به هم سایید و کفش‌هایش را درآورد. طاها هم پشت سرش داخل شد و کفش‌هایش را درآورد و پرت کرد توی جا کفشی زهوار در رفته کنار دیوار راهرو.

— بچه سوسول عوضی فکر کرده من از اون نیم متر قدش می‌ترسم که برای من شاخ و شونه می‌کشه!

با صدای فریاد مانند عطا برگشت و ترسیده طاها را نگاه کرد. طاها چشم و ابرویی آمد و شانه بالا انداخت. امشب شب خوبی نمی‌شد! راهرو را بی‌صدا طی کرد و به هال سرک کشید. عطا نشسته بود پای تلفن کنار دیوار. سلامی بی‌صدا کرد و راه گرفت سمت اتاقش تا زودتر از تیررس نگاه عطا دور شود که مادرش از پشت غافل‌گیرش کرد.

— چی شد ترگل؟

برگشت سمت مادرش و آهسته سلام کرد. اشاره زد به عطا و آهسته تر گفت:

— فعلا یکی اومده برای بررسی حسابای شرکت.

— امیدی هست که راه بیفته؟

شانه بالا انداخت. عطیه خانم سکوت کرد و او چرخید به اتاقش برود که عطا پرسید:

— نگفتن ما کی بریم؟

تلفن را گذاشته بود؟ ترگل نفس گرفت.

— نه فعلا.

— بقیه چی؟ چند نفر اومده بودن؟

— فقط کارمندای بخش اداری بودن.

عطا سری جنباند. ترگل چند لحظه ای منتظر ماند و وقتی عطا سوال دیگری نپرسید به اتاقش رفت. در خراب بود و فقط چفت می شد. آن را تا آخرین حد بست و کیفش را پای دیوار گذاشت. هوای اتاقش یخ بسته بود. خودش را به بخاری رساند و از روی شمعک برش داشت؛ اما زیادش نکرد. کمی که گرم شد لباس هایش را تغییر داد. مانتوی بافت و مقنعه اش را تا کرد و کنار دیوار گذاشت. اتاقش کمد نداشت، یک ضلعش را پرده کشیده بودند و پشتش رختخواب های اضافه و یک خروار خرت و پرت بود که فقط باریکه ای از اتاق را باقی می گذاشت. لباس های خودش را جا داده بود توی بقیچه ی زیپ دار کوچکی؛ اما لباسی را که می پوشید تا می کرد و می گذاشت روی آن بقیچه که برای روز بعد چروک نشود. توی همان باریکی بخاری کوچکی بود و فضای اندکی که رختخوابش را پهن کند ولی همان هم غنیمت بود. طاها و عطا اتاق نداشتند. وسایل شان توی

گنجه ی قدیمی کنار هال بود و همان جا هم رختخواب می انداختند و می خوابیدند. وضعیت او در برابر آن ها شاهانه بود! از پای لباس هایش بلند می شد که کسی در اتاقش را هول داد. بلند شد کیفش را برداشت. مادرش بود.

— چی گذاشتی پشت در؟ بیا کلی سفارش گرفتم دست تنها موندم.

باشه ای گفت و دنبالش راه افتاد. توی هال تلویزیون روشن بود و عطا و طاها هر دو نشسته بودند پای فیلمی سینمایی و صدایش را بلند کرده و محو تماشا بودند. همان طور که مسیر آشپزخانه را می رفت چشمش به صفحه ی تلویزیون بود. فیلم هندی دوست داشت. از همان عاشقانه هایی که اشک درمی آورد؛ اما کم پیش می آمد ببیند. کم پیش می آمد پسرها خانه نباشند و فیلم هندی باشد و مادرش کار نگرفته باشد؛ کم که نه! اصلا پیش نمی آمد! وارد آشپزخانه که شد چشمش به دسته های سبزی افتاد که ساقه هایشان را گل گرفته بود.

— اینا مال کیه؟

مادرش کنار زیرانداز نشست و جواب داد:

— خانم معینی سفره داره می خواد کوکو سبزی درست کنه.

ترگل هم پایین بساط نشست.

— پول دفعه ی قبلش رو داد؟

مادر جوابش را نداد. مشخص بود که نداده. با دلخوری دسته ای جعفری جلو کشید و بندش را با چاقو پاره کرد.

— حتما بعدم که بخواد پول اینا و سری قبل رو حساب کنه کلی تخفیف

می خواد، نه؟

عطیه خانم سر بلند کرد و خیره خیره ترگل را نگاه کرد.

— می گی نکنم؟ می گی همین نونم نیارم تو سفرمون؟ با اون وضعیت

کارخونه چشمم به شماها باشه که از کار بیکار شدین؟ یا چشمم به عطا باشه که هر کاری می‌گیره دو روز بعدش یه شری درست می‌کنه عذرشو می‌خوان؟

سر پایین انداخت. مادرش درست می‌گفت؛ اما دلش می‌خواست خانم معینی را ببیند. دلش می‌خواست بگوید سفره‌ات قبول باشد؛ اما اگر هم می‌دیدش حرفی نمی‌زد. اگر عطیه خانم بی‌زبان بود ترگل چندین برابرش مطیع و بی‌صدا بود. چیزی جز چشم گفتن یادش نداده بودند! با شکمی گرسنه و بدنی خسته مشغول شد. جعفری‌ها به نیمه رسیده بود که صدای عطا بلند شد.

— مامان! من می‌خوام بخوابم بابا نمیاره؟

عطیه خانم سریع دست به پارچه کشید تا گل‌هایش را پاک کند و بلند شد.

— الان شام می‌دم پسر... الان.

و رو کرد به ترگل.

— پاشو دختر! پاشو سفره رو بنداز الانه که باباتم بیاد.

ترگل نگاهی به ساعت انداخت. چیزی به ده نمانده بود و پدرش معمولاً این ساعت می‌آمد. از وقتی که از کار بیکار شده بود می‌رفت مسجد. با مردهای هم‌سن و سال خودش دور هم می‌نشستند و از دردهایشان می‌گفتند. خاصیتی نداشت مگر این که شانه‌های مردانه‌ی ناتوان شده‌اش کمی سبک شود. دست‌هایش را شست و سفره را توی هال پهن کرد. معمولاً آشپزخانه آن‌قدر شلوغ و درهم بود که جایی برای این کار نداشت. وسایل سفره را که می‌گذاشت پدرش هم رسید. کمرش خیلی وقت می‌شد که صاف نبود و دست‌هایش می‌لرزید ولی احترام خاصی برای ترگل داشت. سریع جایش را مرتب کرد. تنها جایی توی هال

که کناره و پشتی داشت و ترگل سفره را مقابل همان می‌انداخت. پدرش که نشست دست ترگل را هم گرفت و نشاند.

— دخترم... کارخونه چی شد؟

سر پایین انداخت. خودش هم نمی‌دانست چند روز دیگر زمان می‌برد تا مجبور شود خبر ورشکستگی کارخانه را بیاورد؟

از حسن آقا خداحافظی کرد و آخرین نفر از مینی‌بوس پیاده شد. بلافاصله برای فرار از سرما دست‌هایش را زیر بغلش فرستاد و دوید سمت خروجی پارکینگ تا خودش را به کارخانه برساند. نزدیک که رسید نفسش بریده بود. قدم‌هایش را آهسته کرد. از همان دور نگرانی خالی به نظرش آمد! جلوتر که رفت کسی را ندید. در نیمه باز بود. وارد محوطه‌ی خالی شد. حتی از اتومبیل آبی رنگ پرتو هم خبری نبود فقط یک نفر جلوتر داشت وارد ساختمان می‌شد. قدم‌هایش را تندتر کرد. در را که هول داد و وارد شد گرمایی نصفه و نیمه توی صورتش خورد. چند نفر دایره‌وار ایستاده بودند که با ورودش سر چرخاندند. یکی شان گفت:

— خانم خسروی برو تو سالن غذاخوری. همه بچه‌ها جمع شدن اون‌جا.

ماتش برد.

— چرا؟!

— برو خودت می‌فهمی.

رفتارشان از دیروز عوض شده بود، انگاری که سرباز دشمن باشد خصمانه نگاهش می‌کردند! با سری افتاده از کنارشان گذشت و در سنگین سالن را هول داد. آن سمتش همان تعدادی که دیروز پای برگه را امضا نکردند جمع شده بودند. ترسیده کناری ایستاد. چند دقیقه‌ای

گذشته بود که از بیرون صدای ناسزا آمد. دو سه نفری رفتند بیرون و پرتو را با خودشان آوردند. پرتو مثل خودش گیج به نظر می آمد. می پرسید چه شده که رسولی گفت:

— شنیدیم بانک داره کارخونه رو می ذاره به مزایده... این جوری از پول فروش خودش و دستگاها هیچی به ما نمی رسه و همش می ره برای قسطای بانک بقیه شم شماها می زنین به جیب و گور بابای بقیه. پرتو عصبانی شد.

— واقعا همینه کمک تون؟ می خواین هر روز منو بکشونین این جا و همین بساط رو راه بندازین؟

هیچ کس جوابش را نداده بود که نفسی عمیق گرفت و گفت:

— همین دو روزی که اومدین یه کاری از پیش ببرین. چرا فقط منتظرین تقی به توقی بخوره بیاین یقه منو بگیرین؟!

خونسردی اش دوامی نداشت و با حالتی عصبی رو کرد به رسولی.

— خوش تون اومده هر روز این همه راه بکوبین بیاین اینجا صداتون رو بندازین به سرتون فحش بدین یقه پاره کنین؟

دوست پرتو مداخله کرده و او را کمی عقب کشید تا آرام شود؛ اما پرتو ممانعت کرد و گفت:

— با بانک مشکل داریم. قسطها عقب افتاده؛ اما هنوز خبری از مزایده نیست. وقت برامون طلاست. باید دست بجنبونیم تا ببینیم چی کار می شه کرد. هر کسی می خواد، بمونه بقیه لطفا دنبال شر اضافی و وقت تلف کردن نباشین.

بلافاصله یکی گفت:

— ما هم می خوایم استعفا بدیم.

پرتو بی معطلی در کیف چرمش را باز کرد و برگه ای بیرون کشید. جلو

رفت و کوبیدش روی میز.

— یالا... بنویس.

و رو کرد به بقیه.

— هر کسی می خواد بره اسمشو بنویسه و بره... هر کسی موند دیگه نمی خوام هیچ اعتراضی بشنوم تا وضعیت مشخص بشه.

یکی دو نفری جلو رفتند و انگار راه را برای بقیه باز کردند. ترگل دست هایش را تاب داد به هم. دلش آشوب شده بود. درستش این بود که امضا کند. یا حداقل حد اقلش این بود که زنگ بزند به عطا و پرسد؛ اما... نمی توانست. نگاهش مانده بود به پرتو که دست به سینه تکیه داده بود به میز و لیستی را که پر می شد نگاه می کرد. از او با این صورت در هم می ترسید ولی احمقانه فکر می کرد، اگر برود چه کسی فیش های حقوقی را می زند؟ چه کسی دست چکش را می نویسد؟ سالن خالی می شد و نگاه ترگل خیره به افرادی که اسم می نوشتند دو دو می زد.

— چی شد؟ چرا معطلی؟

سر بلند کرد و نگاهش را چرخاند سمت پرتو. مسیر نگاهش به او بود. واکنشی که نشان نداد پرتو برگه را از روی میز برداشت و سمتش آمد. سالن خالی شده بود.

— اسمتو ننوشتی.

چیزی مابین خبری و سوالی گفته بود. سرش را پایین انداخت. حسش برای خودش هم قابل توجه نبود؛ اما رفتنش نمی آمد.

— منتظرم... فردا دوباره حوصله ی این بساطو ندارم... ببین! هیچ کس نمونده!

سر بلند کرد و نگاهی به سالن انداخت. ترس توی وجودش رخنه کرده بود؛ اما چیزی مانعش بود. ترس از بیکار و خانه نشین شدن... و یا...

— نمی‌خوای بری؟

بالاخره تصمیمش را گرفت و چانه بالا انداخت. جرات نداشت به پرتو نگاه کند. چند لحظه‌ای گذشته بود که برگه مقابل چشم‌هایش آمد. گیج نگاهش را بالا کشید که پرتو گفت:

— پس زحمت شو بکش.

و چون ترگل هنوز نگاهش می‌کرد ادامه داد:

— فکر کنم خدا جای زبون دو برابر سهمیه‌ات بهت چشم داده! آره؟

ماتش برد. پرتو برگه را توی دستش گذاشت و چرخید سمت خروجی. رفیقش منتظرش ایستاده بود.

— فواد به خانم خسروی کمک کن فیشای حقوقی رو بزنه فقط دست

چک من این قدر برگ نداره کسری شو از حساب خودت برایشون چک بکش.

فواد بازویش را گرفت و نگهش داشت.

— حساب جفت‌مون که خالیه! چرا این قدر چک می‌کشی؟ هوس

زندان کردی آخر عمری؟

پرتو خندید.

— بدم نیست! یه تجربه‌ی جدید.

بازویش را از دست فواد بیرون کشید و رفت. فواد هم پشت سرش راهی شد. چند لحظه بعد از رفتن شان ترگل هم که هنوز منگ بود از سالن خارج شد. کم‌کم داشت می‌فهمید چه کرده! همه رفته بودند! فقط و فقط او مانده بود با دو غریبه! چطور چنین تصمیمی گرفته بود؟ اگر عطا می‌فهمید! با همان حال به اتاقش رفت و پشت سیستمش نشست. استرس دست‌های سردش را به لرز انداخته بود. سیستم را روشن کرد و خم شد از کشو فیش‌های حقوقی را دریاورد که چشمش به تصویر خودش توی

شیشه‌ی میز افتاد. چشم‌های درشتش را از نظر گذراند. پرتو چه گفته بود؟ گفته بود به جای زبان دو برابر سهمیه‌اش چشم دارد؟ پلک زد. عطا همیشه می‌گفت مثل اسب نگاه می‌کند و ترگل معنایش را نمی‌فهمید. مگر اسب‌ها چطور ی نگاه می‌کردند؟! به نظر پرتو هم مثل اسب نگاه می‌کرد؟ با صدای بوق سیستم نگاهش را از تصویرش گرفت و مشغول شد. با آخرین سرعتی که حواس نیمه پرتش اجازه می‌داد استعفا نامه‌ها و فیش‌های حقوقی را آماده کرد. کارش تقریباً تمام شده بود که تقه‌ای به در خورد و باز شد. سر که بلند کرد فواد ایستاده بود میان چهارچوب.

— خیلی مونده؟

— نه تموم شد.

— پس بده ببرم چکاشونو بنویسم.

آخرین برگه‌ها را هم پرینت گرفت و به دست فواد داد. دوباره پشت میزش برمی‌گشت که فواد گفت:

— وسایل تو جمع کن در اتاقم قفل کن بیا بالا سیستم گرمایشی مشکل داره، نمی‌شه همه جا رو گرم کرد.

جا خورد. می‌رفت بالا؟! پیش دو مرد غریبه؟ عطا اگر می‌فهمید که زنده‌اش نمی‌گذاشت!

— من... من می‌مونم همین جا؟

فواد خیره نگاهش کرد. اصلاً مگر فرقی هم می‌کرد کجا بماند؟

— گفتم که نمی‌شه. بیا بالا.

و خودش رفت. سالنه و خمیده برگشت پشت میزش. جسارتش را نداشت برو و بگوید می‌خواهم استعفا بدهم. از زمانی که پرتو گفته بود فردا حوصله‌ی این بساط را ندارد دو ساعت هم نمی‌گذشت!

وسایل اندکش را جمع کرد. راه پله‌ها را در پیش گرفت. چند نفری

توی لابی بالا منتظر چک‌هایشان بودند و فواد داشت تندتند از دفترچه‌اش برگه می‌کند؛ اما همین که متوجهش شد اشاره زد به در اتاق پرتو. وسایلش را روی میز جلوی مبل‌های لابی گذاشت؛ تقه‌ای به در زد و بازش کرد. پرتو نشسته بود روی مبل و باز پتو دورش بود.

— چه کردی با اون کارخونه‌هایی که قرار بود پیدا کنی؟

مات ماند. از وقتی که آمده بود درگیر رسیدگی به فیش‌های حقوقی و استعفا‌نامه‌ها بود! پرتو توی صورتش نگاهی کرد و خندید.

— فهمیدم! درست می‌گی؛ اما فعلا اونو بذار بعد از این کاری که می‌گم... بیا جلو... بیا بشین از این فاصله صدای چشمت خوب نیما.

با چشم‌هایی که بی‌اختیار درشت شده بودند جلوتر رفت و پرتو اشاره کرد بنشینند. هر چه می‌خواست عادی نگاه کند نمی‌شد. یاد حرف عطا می‌افتاد که گفته بود مثل اسب نگاه می‌کند. چشمانش را کمی جمع کرد تا شاید شباهتش به اسب را کم کند و دید که لب‌های پرتو بیشتر از قبل کش آمد. معذب سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را بهم تاباند.

— بخوایم خیلی خوشبین باشیم با اتفاقی که امروز افتاد دیر یا زود این قضیه برای کارگرام تکرار می‌شه؛ یعنی می‌ریزن این جا... که دو تا مشکل داریم، اولاً که هیچ رقمه امکانش نیست مبلغ حقوق اونا پاس بشه... دوم این که کارگرا رو لازم داریم. نمی‌خوام این جور از دست‌شون بدم ولی حالا نمی‌تونم ازشون بخوام که برگردن. می‌مونه برای بعد رسیدن به حساب کتابای کارخونه و با این دردسری هم که درست شد کار خیلی سخت‌تر از قبل می‌شه. باید کاری کنیم که اومدن کارگرا حداقل آسیب رو داشته باشه... داری گوش می‌دی؟

ترگل سر جنباند.

— خوبه... می‌خوام یه لیست تعدیل نیروی هفتاد نفری که معادل

کارگرای خط تولید "C" هست آماده کنی.

ترگل سریع سر بلند کرد و نگاهش توی صورت پرتو دو دو زد. پدر و برادرانش هم جزء کارگرهای خط C بودند.

— آ... اینو شفاهی بگو! متوجه نشدم؟ مخالفی؟

ترگل با تردید پرسید:

— همه‌ی کارگرای خط سی رو اخراج می‌کنین؟

— نه کارگرای اون خط رو اخراج نمی‌کنیم... فعلا لیست تمام کسانی رو که نسبت خانوادگی دارن دربیار، از هر خانواده فقط یک نفر رو نگه می‌داریم. این جوری که فهمیدم خیلی‌ها این جا با هم نسبت دارن. درسته؟ جوابش را نداد که پرتو خودش ادامه داد:

— لیستت که آماده شد باید ببینم چند نفر می‌شه. اگر کم بود بعد باز یه ملاکی برای انتخاب بقیه می‌ذارم؛ اما سریع تر لیست رو برسون. وقت‌مون خیلی کمه.

چند بار پلک زد. درست فهمیده بود؟ با این حساب اگر قرار بود خودش بماند که پدر و برادرانش بیکار می‌شدند! چه مستقیم از خط C اخراج می‌شدند و چه با قانون نسبت فامیلی پرتو فرقی نداشت!

— مشکلی هست؟ جایشو نفهمیدی؟

چانه بالا انداخت. خوب هم فهمیده بود!

— پس زودتر دختر خوب! زودتر! اصلا وقت نداریم!

بی‌رمق برخاست و از اتاق بیرون رفت. لابی کمی خلوت شده بود؛ اما فواد هنوز هم درگیر همان چند نفر بود. با دیدنش پرسید:

— سیستم می‌خوای؟ بلند شم؟

چانه بالا انداخت. اطلاعات پرونده‌های سیستمی‌شان آن قدرها کامل نبود و باید سراغ پرونده‌های دستی می‌رفت. از پله‌ها که سرازیر شد کسی

متلکی بارش کرد. نشنیده‌اش گرفت. به اتاق منابع انسانی رفت و نگاهی به میز خالی مریم انداخت. همیشه دیده بود که کلید فایل‌ها را توی کشوی اول می‌زاش می‌گذارد. کشو را کشید و کلید را برداشت. تمام پرونده‌ها را درآورد و روی میز گذاشت. نیم ساعتی که گذشت دیگر هیچ صدایی از بیرون نمی‌آمد. انگار همه رفته بودند. از فکر تنها ماندن کمی ترسید؛ اما نه از پرتو یا فواد. بیشتر نگران عطا بود که اگر می‌فهمید چه می‌کرد؟ به سختی حواسش را به کارش داد. ستون زیر دستش هی قطور و قطورتر می‌شد. به پرونده‌ی پدر و برادرهایش که رسید جدا یک سمت دیگر قرارشان داد. شاید باید از پرتو می‌خواست در مورد آن‌ها رای دیگری بدهد. مثلاً می‌گفت که چون خودش مانده پس آن‌ها را هم نگهدارد. یا شاید هم بهتر بود اصلاً پرونده‌ی آن‌ها را بالا نبرد؛ اما... اگر بعداً پرتو می‌فهمید بد می‌شد. با فکری مشوش مشغول کارش بود که تقه‌ای به در خورد و باز شد؛ فواد بود با سینی‌ای در دستش. وارد شد و سینی را روی میز گذاشت. از فنجان چای بخار بلند می‌شد.

— چیز دیگه پیدا نکردم... فعلاً همین هست ولی سام گفت برای فردا نهار با یکی دیگه از کارخونه‌ها هماهنگ می‌کنه.

گفت و رفت. دلش ضعیف می‌رفت. تکه‌ای بیسکویت برداشت و با جرعه‌ای چای نوشید. کارش که تمام شد کش و قوسی به تنش داد. نگاهش باز افتاد به سه پرونده‌ی جدا مانده. هنوز تصمیمش را نگرفته بود. خم شد ستون پرونده‌ها را برداشت. تقریباً همان تعداد شده بود که پرتو می‌خواست شاید چند نفری کمتر. به این معنی که اگر پرونده خانواده‌ی خودش را نمی‌گذاشت چند نفر دیگر به جایشان از کارخانه اخراج می‌شدند. هر سه پرونده را روی ستون گذاشت و بیرون آمد. چقدر حس بدی داشت کارخانه‌ی خالی... شبیه مرده‌ای شده بود که داشتند

کارهای کفن و دفنش را انجام می‌دادند.

نفسی پر آه کشید و به در اتاق پرتو تقه زد. بفرماییدش را که شنید در را باز کرد و سرک کشید. فواد نبود؛ اما پرتو نشسته بود روی مبل محبوبش و با تلفن حرف می‌زد. اشاره زد داخل شود. ترگل پرونده‌ها را روی سایر شلوغی‌های میز گذاشت و معذب روی مبل نشست. چرا فکر نکرده بود تنها ماندن با دو مرد غریبه توی کارخانه سخت است؟ نگاهش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را به هم تابید تا زمانی که تلفن طولانی پرتو تمام شد و روی دستگاه گذاشتش.

— خوب؟ موفق شدی؟

پرونده‌ها را جلو داد.

— او! انگار چندان هم بد نبوده! این همه نسبت خانوادگی؟

نظری نداد و پرتو اولین پرونده را برداشت و باز کرد ولی به محض دیدن نام نگاهش متعجب و سوالی برگشت روی ترگل:

— امیر خسروی؟ پدرته؟

لب روی هم فشرد و چیزی نگفت. پرتو نفسش را پر صدا بیرون داد و نگاهش را برگرداند روی پرونده.

— پس بگو چرا اون قدر ناراحت شدی وقتی در مورد نسبت خانوادگی گفتم! هنوز خیلی با زیون چشمت آشنا نباشی ندارم! درجه وخامت اوضاع رو درست نمی‌گیرم!

پرونده را بست و کنار گذاشت. دنبال کاغذ و خودکارش میز را زیر و رو کرد تا پیدایش کرد و نوشت. «لیست کارگرهای اخراجی» و شماره زد و نوشت «امیر خسروی» دل ترگل فرو ریخت. دست‌هایش را مشت کرد. ناخن‌هایش کف دستش فرو رفتند؛ اما صدایش درنیامد. پرتو پرونده‌ی بعدی را برداشت و باز کرد؛ اما بلافاصله صدایش ناله‌وار درآمد:

— نگو که اینم برادرته؟

ترگل نگاهش نکرد. پرتو پوفی کشید و ترگل زیر چشمی دید که دوباره اسم نوشت. دستش که می‌رفت پرونده‌ی بعدی را بردارد ترگل آهسته گفت:

— اونم پرونده‌ی طاها برادر کوچیکمه... تو خط سه ضایعاتو جابه‌جا می‌کنه.

پرتو پرونده را بدون باز کردن کنار گذاشت.

— بازم هست؟

سرش را بالا انداخت. صدای نفس کلافه‌ی پرتو را شنید؛ اما تمایلی به سر بلند کردن نداشت.

— می‌دونی که الان نمی‌تونم کاری کنم؛ اما بهت قول بدم که اگر کارخونه سرپا شد خانواده‌ات جزء اولین کسانی باشن که بر می‌گردن سر کارشون، ازم قبول می‌کنی؟

لب فشرد. چشمانش از این همه فشار نم‌گرفته بود، ولی مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟ چطور می‌رفت خانه و این همه خبر بد را یکجا می‌داد؟ از این بدتر هم مگر ممکن بود؟

— جدای از اون سعی می‌کنم حقوق خودت رو کامل و به موقع پرداخت کنم... باشه؟

سرجنباند و انگار همین تایید جزئی از جانبش بس بود که سراغ پرونده‌های بعدی رفت و لیستش را بلند و بلندتر کرد. لیستش که تمام شد برگه را سمت ترگل گرفت.

— لطفا حکم اخراج اینا رو تنظیم کن.

به خودش فشار آورد تا بپرسد:

— حقوق شون چی؟

پرتو نگاهش نکرد.

— حسابا خالیه... بیشتر از این با چک دادن نمی‌تونم ریسک کنم... باید اجازه بدیم برن شکایت کنن تا وقتی روندش پیگیری بشه، ما هم تکلیف‌مون مشخص شده.

به همین راحتی؟ زورش به کارگرا رسیده بود؟ چانه‌ی ترگل می‌لرزید؛ اما نمی‌خواست گریه کند. این‌جا که جای گریه کردن نبود. لیست را گرفت و بلند شد.

— خانم خسروی؟

ترگل نگاهش نکرد و او ادامه داد:

— فعلا چاره‌ای ندارم... خودت وضعیت امروز رو دیدی.

دیده بود؛ اما همین کار را با کارمندها می‌کرد، نه کارگرا! نه قشری که دستش به دهانش نمی‌رسید و محتاج ریال به ریال این پول بود. خودش را خورد و به جای اعتراض گفت:

— متوجهم... فقط به سرویس نمی‌رسم اگر بخوام اینا رو آماده کنم.

پرتو نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

— با سرویس می‌ری؟

سرجنباند.

— مهمه؛ اما چاره‌ای نیست نمی‌تونم بیشتر از این بهت فشار بیارم...

فقط فردا اول وقت بیا. فکر نمی‌کنم لازم باشه بهت سفارش کنم که فعلا کسی از این لیست باخبر نشه. به محض این که کارگرا بو ببرن اوضاع از کنترل خارج می‌شه. متوجهی؟

باز سرجنباند و راه افتاد سمت در. شانه‌هایش افتاده بود و قدم‌هایش وا رفته. وسایلش را از روی میز لابی برداشت و توی کسوه‌های میز منشی مرتب کرد. کیفش را هم برداشت و خارج شد. چیزی به حرکت

سرویس‌ها نمانده بود؛ اما عجله نمی‌کرد. خودش را کشان‌کشان به پارکینگ سرویس‌ها رساند و دستگیره مینی‌بوس سبز و سفید را کشید.

— ترگل بابا جان! مگه همه بچه‌هاتون نرفتن؟ گفتن کارخونه تعطیل شده که!

سرچرخاند و به حسن آقا که تکیه داده بود به مینی‌بوس و سیگار می‌کشید نگاه کرد.

— فعلاً یکی دو روز میام تا حساباً بسته بشه.

بهتر از این بود که می‌گفت استعفا نداده و تنها مانده! حسن آقا سیگاراش را انداخت زیر پایش و خاموش کرد.

— خیلِ خُب بابا جان برو بالا! سرده لباس‌ت کمه!

ترگل؛ اما سرما را حس نمی‌کرد. آن‌قدر فکرش مشغول بود که متوجه نمی‌شد. چشمی گفت و پا روی رکاب گذاشت. جواب خانواده‌اش را چه می‌داد؟

مینی‌بوس که توی ایستگاه نزدیک خانه‌شان متوقف شد هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بود. چشم چرخاند دنبال طاهّا؛ اما خبری نبود. سالانه‌سالانه راه خانه را در پیش گرفت. وقتی وارد کوچه شد از همان دور چند نفر را دید که جلوی در خانه ایستاده بودند. از قد و قواره‌شان مشخص بود که دوستان عطا هستند. سرعش را کم کرد شاید بروند. حوصله رد شدن از مقابل نگاه‌هایشان را نداشت؛ اما یکی از پسرها او را دید و چیزی گفت که سر همه به سمتش چرخید. بلافاصله عطا هم بیرون آمد. انگار چیزی شده بود و آن‌ها منتظرش بودند. ایستاد... از عطا می‌ترسید. از قدم‌های تندش که داشت فاصله را کم می‌کرد. عصبانی بود... برادر بزرگش را بهتر از این‌ها می‌شناخت. می‌دانست چه موقع وقت فرار و قایم شدن است؛ اما این‌جا...

توی خودش جمع شد تا زمانی که عطا جلو آمد و چنگ انداخت شانه‌ی مانتویش را گرفت و کشید.

— چی... چی شده؟

عطا فحشی‌نارش کرد و تندتر کشیدش. ترگل خجالت‌زده نگاهش را از دوستان عطا دزدید؛ اما این بار اولی نبود که او را به این وضع می‌دیدند. عطا هولش داد داخل و در را پشت سرش به هم کوبید. سعی کرد خودش را خلاص کند. باید فرار می‌کرد داخل و پناه می‌برد به مادرش. پیرمرد که نشسته بود جلوی قفس کبوترهایش از جا برخاست.

— باز چته؟ باز چی کار این دختر بی‌زبون داری؟

عطا جوابش را نداد در عوض ترگل را هول داد سمت پله‌ها. پا گذاشت روی اولین پله در حالی که کمرش چرخ خورده بود سمت عطا.

— عطا تو رو خدا... عطا... چی شده؟

نرده‌ای نبود تا خودش را آویزان کند. ناله کرد:

— مگه چی کار کردم؟ تو رو خدا عطا.

می‌دانست چه چیزی منتظرش است. تجربه دست‌های سنگین عطا و لگدهایش را بارها و بارها داشت. فردا باید می‌رفت کارخانه. قول داده بود.

— باز می‌خواهی بزنی سیاه و کبودش کنی؟ مگه بزرگتر نداره که می‌زنی؟

عطا غرشی کرد و ترگل را رها کرد تا برود سراغ پیرمرد که ترگل معطل نکرد. پله‌ها را بی‌تعادل بالا دوید. عطا هم دوید پشت سرش.

— جرات داری فرار کن... وایستا دختره‌ی...

ناسزایی که شنید اهمیتی نداشت اگر به موقع خودش را نجات می‌داد. کفش‌هایش را نصفه و نیمه کند و دوید داخل؛ اما مانتویش از پشت اسیر

پنجه‌ی عطا شد و بعد کوبیده شد به دیوار. پیشانیش به دیوار سیمانی سایید؛ اما قبل از این که آخ بگوید عطا چرخاندش سمت خودش. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و پره‌های بینی‌اش روی آن سیبل خطی باریک باز مانده بود.

– تو به اجازه کی موندی توی اون خراب شده؟ تو مگه صاحب نداری که پیش خودت تصمیم می‌گیری؟
ترگل نالید:

– غلط کردم... ببخشید... غلط کردم.

عطا فاصله‌اش داد و دوباره کوبیدش به دیوار.

– همین؟ غلط کردی؟ مگه تو عقل نداری دختر؟ می‌دونی دوستام اومده بودن چی می‌گفتن؟ می‌گفتن خواهرت با اون پسره ریختن رو هم... با دو تا مرد مونده تو کارخونه! دختره‌ی بی‌شعور چی دم‌گوشت خوندن؟
ترگل نالید و زانوهایش را خم کرد.

– باز چه خبرتونه شما دو تا؟

سرش چرخید سمت مادرش که از آشپزخانه بیرون آمده بود. عطا رهایش کرد و ترگل با زانو فرود آمد.

– این دختره! این دختره‌ی هرزه که شما بهش این قدر رو دادین با دو تا مرد تنها مونده تو کارخونه به اون درندشتی! معلوم نیست چه گوهی می‌خورده اون جا!

عطیه خانم به گونه‌اش کوبید. جلو آمد و مقابل ترگل خم شد.

– چی می‌گه عطا؟ با کی بودی؟

چانه و لب‌هایش بی‌امان می‌لرزید. سرش را به دو طرف تکان داد و چهار دست و پا جلو رفت و دامن مادرش را گرفت.

– من هیچ... هیچ کاری... نکردم.

نفسش داشت بند می‌آمد. مشت‌هایی که به در خورد باعث شد سربلند کند. عطیه خانم کمر راست کرد.

– آبروریزی راه ننداز عطا! صبر کن بابات بیاد... کاریش نداشته باش. بعد روبه هردویشان گفت:

– به جای این کارام بگردین دنبال یه کار درست و حسابی... خسته شدم از بس جون کندم توی این آشپزخانه‌ی کوفتی شمام مثل سگ و گربه افتادین به جون هم!

عطا ناسزای زشتی نثار ترگل کرد. پایش را به دیوار کوبید و عقب‌گرد کرد برود سراغ پیرمرد که هنوز به در مشت می‌کوبید. ترگل هم سرش را تکیه داد به دیوار و اشک‌هایش ریخت. عطیه خانم براق شد سمتش.
– خیلِ خُب توام! نیگا برای چهار تا داد چطوری داره گریه می‌کنه! پاشو... پاشو دست و صورتتو بشور بیا سفارش زیاد گرفتم. بابات که اومد بشینین با خودش حرف بزنین.

با رفتن عطیه خانم دست کشید به صورتش. روی زانوهایش جلو رفت و کیفش را که پخش زمین شده بود برداشت و بلند شد برود به اتاقش. صدای دادو بیداد عطا از بیرون می‌آمد. دلش برای پیرمرد می‌سوخت که بیشتر اوقات ناجی‌اش می‌شد؛ اما کاری از او برنمی‌آمد. تکیه داد به دری که بسته نمی‌شد و احساس امنیت نمی‌داد. مقنعه و مانتوی بافتش را از تنش درآورد و وارسی‌شان کرد. سالم بودند. نفس راحتی کشید و تایشان کرد و گذاشت روی بقچه. گوش سپرد به صداهای بیرون. دیگر صدای عطا نمی‌آمد. آهسته لای در را باز کرد و بیرون رفت. خبری نبود. به آشپزخانه که رفت مادرش مشغول بود. آهسته و بی‌صدا گوشه‌ای از کار نشست.

– جریان چی بود؟

سر بلند کرد. مادرش معمولاً توی چیزی دخالت نمی‌کرد. اگر هم چیزی می‌پرسید از سر کنجکاوی بود.

— امروز همه‌ی بچه‌های اداری استعفا دادن فقط من موندم برای همین عطا عصبانی شد.

— تو برای چی موندی؟ مگه فکر می‌کنی کارخونه پا می‌گیره؟

شانه بالا انداخت.

— پس چی؟ بقیه چرا این قدر راحت رفتن؟

نگفت که چهل درصد حقوق‌شان را گرفتند. شاید این یکی به گوش عطا نرسیده باشد و وقتی بفهمد دوباره آتش بگیرد.

— یعنی واقعا هیچ‌کس غیر از تو و اون غریبه‌ها تو کارخونه نیست؟

سرش را بالا انداخت و منتظر مادرش را نگاه کرد. عطیه خانم نچی گفت و مشغول کارش شد. ترگل هم سرش را پایین انداخت و حواسش را پرت لوییهای مقابله کرد. یکی دو ساعت بعد پدرش آمد. جرات نداشت برود بیرون. عطیه خانم خودش رفت تا جریان را بگوید نیم ساعتی گذشته بود که آمد سراغش.

— برو بابات کارت داره.

با تردید از آشپزخانه بیرون آمد. پدرش جای همیشگی نشسته بود طاهایم بود. آهسته سلام کرد و پایین پای پدرش نشست.

— مامانت یه چیزایی گفت... می‌خوای خودت از اول بگی؟

چانه بالا انداخت.

— چطور شد موندی؟

کمی سرش را بالا آورد. پدرش عصبانی نبود.

— شما خیلی ساله اون جا کار می‌کنین... همه ولش کردن؛ اما آقای پرتو می‌گه ممکنه بشه دوباره کارخونه رو سرپا کرد. البته تنهایی نمی‌تونن آخه

به هیچی وارد نیستن.

طاهایم مداخله کرد.

— نیازی نبود تو بمونی... به محض این که بگن ماها همه مون می‌ریم.

نگاهش کرد و لب فشرد که پدرش پرسید:

— نگفتن ماها کی بریم؟

چانه بالا انداخت. پدرش نفس عمیقی کشید. این بیکاری دوران سختی برایشان بود.

— حقوق خودت چی؟ به خودت حقوق می‌دن؟

— آره.

پدر دست روی رانش سایید. موقعیت سختی بود، درک می‌کرد و منتظر بود تصمیم بگیرد که پدرش نگاهی به طاهایم انداخت.

— از فردا توام باهاش برو تا وقتی ما رو هم بخوان.

طاهایم غر زد:

— من می‌خوام برم مبل سازی! حداقل اون جا یه چندرغازی بهم می‌دن

شاید قبول کردن دائم برم ولی برم کارخونه که چی؟ فقط اینو بپام؟

پدرش حوصله نداشت.

— کارخونه‌ام چند روز دیگه که راه افتاد حقوق می‌ده بهت تا اون موقع خدا بزرگه... از گشنگی نمردی که!

دست‌های ترگل مشت شد. قول داده بود از اخراج‌شان چیزی نگوید اما... لب روی هم فشرد و چشم بست و سعی کرد آرام باشد؛ اما نمی‌شد.

قولش یک طرف و خانواده‌اش طرف دیگر بودند. طاهایم که کارش توی مبل سازی را از دست می‌داد باز چند ماه سرگردان می‌ماند. قولش به پرتو مهم‌تر بود یا بیکار شدن طاهایم؟ نفس عمیقی گرفت و قبل از این که پشیمان شود گفت:

— شماها جزء لیست تعدیل نیرو هستین... قرار نیست برگردین سر کار.

پدرش مات نگاهش کرد و طاهّا از جایش پرید.

— چی می‌گی؟ یعنی... یعنی اخراج مون کردن؟ به همین راحتی؟

ترگل با لب‌هایی فشرده سر جنباند. طاهّا باورش نشده بود. چشم‌های درشت شده‌اش بین ترگل و پدرش می‌رفت و می‌آمد.

— کی گفته؟ خود اون مردک؟ پس حقوق عقب افتادمون چی می‌شه؟ خسارت بیکار شدن مون چی می‌شه؟

ترگل که چیزی نگفت طاهّا عصبانی فحشی به پرتو و جد و آبادش داد و سمت در رفت. ترگل از جایش پرید.

— طاهّا... طاهّا تو رو خدا به کسی نگي! من گفتم که تو از کارت بیکار نشی همین...

و آویخت به دست برادر کوچکش که سعی داشت پشش بزند.

— برو ببینم... نگم که چی بشه آخرش که باید بگن بهمون چه خاکی به سرمون شده.

برگشت التماس پدرش را بکند که پدرش گفت:

— طاهّا... از فردا برو سر کار جدیدت. نمی‌خواد بری کارخونه‌ی پرتو. طاهّا برگشت و دندان قروچه کرد.

— نه پس خودمو علاف جایی کنم که اخراجم کردن؟

در راه به هم کوبید و رفت. ترگل درمانده روی زمین نشست. پدرش هم شکسته بود انگار.

— فعلا یکی دو روزی برو سر کارت... تا یه کمی وضعیت کارخونه

روشن‌تر بشه؛ اما دم پر عطا نگرده. اگه چیزی گفت سر به سرش نذار.

ترسیده نگاهش کرد. عطا اگر قاطی می‌کرد هیچ‌کس، حتی پدرش

جلودارش نبود با این حال خودش هم می‌خواست برود. نمی‌خواست جا بزند. نمی‌خواست پرتو فردا توی کارخانه تنهای تنها باشد. سری تکان داد و از جایش برخاست. ترجیح می‌داد قبل از این که سر و کله‌ی عطا پیدا شود توی اتاق بی در و پیکرش پناه گرفته باشد.

رختخوابش را پهن کرد و دراز کشید. هر چند خواب به چشمش نمی‌آمد. فکر فردا و فرداها عذابش می‌داد. با این که خوابش نبرده بود تا خود صبح از اتاقش در نیامد؛ اما صبح که شد آهسته و بی‌صدا از لای در سرک کشید. معمولا عطا قبل از طلوع آفتاب می‌رفت نانوایی؛ اما این بار رختخوابش هنوز پهن بود. سرش را کمی بیرون آورد و دیدش که نشسته پای دیوار کنار تلفن و با کسی پیچ‌پیچ‌گونه حرف می‌زند. دوباره لای در را بست و لباس‌هایش را عوض کرد. وقتی در آینه خودش را نگاه کرد از دیدن ساییدگی روی پیشانی‌اش جا خورد. به کل فراموشش کرده بود! دست کشید رویش. درد نداشت؛ اما بدنما بود! مقنعه‌اش را جلوتر کشید و پوشاندش. تازه نگاه از آینه گرفته بود که صدای در هال را شنید. عطا رفته بود. از اتاق بیرون آمد و از سفره‌ی کوچکی که کنار هال پهن بود برای خودش لقمه‌ای نان و پنیر گرفت و از خانه بیرون زد. با دلهره‌ی عطا و دوستانش خودش را به ایستگاه رساند.

مینویس که آمد سوار شد. سلام کرد و می‌خواست بنشیند که حسن آقا صدایش کرد.

— شنیدم کلی از کارگرای کارخونه‌تونو اخراج کردن آره؟

ضربان قلبش نامنظم شد. با دستش محکم به پارچه‌ی صندلی چنگ زد و پرسید:

— از کجا شنیدین؟

— از چند نفر شنیدم! گفتن که بابا و داداشای توام تو لیست اخراجیان!